

خدا جون سلام به روی ماهت...

حواس جمع



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

حواس جمع

اليسون گرير | سپيده شهيدى

سرشناسه: جربر، آلیسون

Gerber, Alyson

عنوان و نام پدیدآور: حواس جمع / نویسنده: الیسون گربر؛ مترجم: سپیده شهیدی‌مارناتی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۲۴۰ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۰۶۵-۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Focused, 2019.

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی -- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century

شناسه‌ی افزوده: شهیدی‌مارناتی، سپیده، ۱۳۵۵، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۰۶

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۴۲۹۲۳۸

۷۱۶۰۵۰۱



انتشارات پرتقال

حواس جمع

نویسنده: الیسون گربر

مترجم: سپیده شهیدی‌مارناتی

ناظر محتوایی: مرجان حمیدی

ویراستار ادبی: دلبر یزدان‌پناه

ویراستار فنی: فرزانه فرزانیان - ساناز دریکوندی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۰۶۵-۸

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش‌سبز

چاپ: نگار نقش

صحافی: تیرگان

قیمت: ۵۶۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



FOCUSED

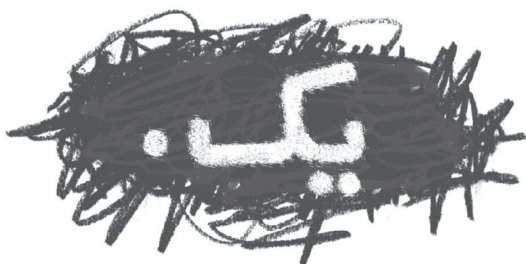
Copyright © 2019 by Alyson Gerber

Published in agreement with the author,
c/o BAROR INTERNATIONAL, INC., Armonk,
New York, U.S.A.

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب FOCUSED

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.





چهل و پنج دقیقه وقت دارم که پنج تا مسئله‌ی ریاضی را تمام کنم، دوش بگیرم، آماده‌ی رفتن به مدرسه بشوم و چیزی بخورم. باید مثل خیلی از بچه‌های کلاس، همان دیشب، تکلیف‌هایم را تمام می‌کردم، اما مسئله‌های ریاضی امسال خیلی سخت‌تر از پارسالی‌هایمند. فکر می‌کردم صبح که بیدار شوم احتمالاً به جای مشت‌ی کلمه‌ی بی‌معنی، سؤال‌های آسان‌تری ببینم. اشتباه می‌کردم. هنوز هم نمی‌شود حلشان کرد. درست است که وضع ریاضی‌ام خیلی خراب است، اما این را می‌دانم که اگر از ده تا مسئله پنج‌تایش را تحویل بدهم، فوقش نمره‌ام می‌شود ۵۰.

یعنی نیاز به تلاش بیشتر.

نباید بگذارم این اتفاق بیفتد.

صدای موبایل‌م می‌آید. مطمئنم رد است، چون فقط او برای من پیغام

می فرستد. همه‌ی اتاق را می گردم: تخت، کمد، میز کنار تخت، روی زمین. اینجا نیست. مگر اینکه زیر لباس تمیزهایی باشد که دیروز مامان بهم گفت تا کنم و بگذارم کنار. اما چطور ممکن است؟ من با زنگ موبایلم بیدار می شوم، پس همین چند دقیقه پیش که از خواب بیدار شدم، پیشم بوده است. باید زیر میز افتاده باشد. از لبه‌ی تخت آویزان می شوم و آن زیر را نگاه می کنم. آخیش! پیدایش کردم. برش می دارم، می نشینم و می گذارمش کنارم. پیغامش را نمی خوانم. نباید پیغام رد حواسم را از تکلیف‌هایم پرت کند. وقتی بهش بگویم چه اتفاقی افتاده بوده، خودش می فهمد. آخر ما دوستان صمیمی هستیم و او می داند اگر نمره‌هایم خوب نشود، چطور زندگی‌ام به فنا می رود. حواسم را می دهم به درس و اولین مسئله را می خوانم: سه دوست، جین، جون و جو، درآمد حاصل از دکه‌ی لیمونادفروشی‌شان را تقسیم می کنند... شکمم قاروقور می کند. شاید بهتر باشد دوش بگیرم، چیزی بخورم و بعدش بنشینم سر تکلیف‌هایم. کیک برشته‌ای که روی یک طرفش کهری بادام‌زمینی باشد و طرف دیگرش کریم شکلات حتماً کمکم می کند تا بهتر تمرکز کنم. تازه، این فقط پانزده دقیقه وقتم را می گیرد و بعدش سی دقیقه وقت دارم ریاضی‌ام را تمام کنم. همین است. یک برنامه‌ی خفن!

فوری دوش می گیرم، صورتم را کرم می زنم، روی جوش جدید پیشانی‌ام را می پوشانم و پیراهن آبی روشنم را می پوشم، چون با آن مثل آدم‌های سخت‌کوش می شوم و پوشیدنش هم وقت زیادی ازم نمی گیرد. زمان دارد مثل برق می گذرد. الان فرصت ندارم زیاد به سرووضعم برسم. باید بروم سراغ صبحانه و زود برگردم سر کارم.

کتابم را تند می دارم و از اتاقم بیرون می دوم و سه دقیقه زودتر از چیزی که برنامه‌ریزی کرده بودم به ته راهرو می رسم. ایول! همین‌طور که از پله‌ها پایین می دوم، کتابم را هم ورق می زنم تا به صفحه‌ی جین، جون و جو برسم، این‌جوری هم کیکم را برشته می کنم، هم درسم را می خوانم، اما یکهو



انگار زیر پایم خالی می‌شود و سُرمی خورم. می‌خواهم نرده را بگیرم، ولی نمی‌شود و عقبی می‌افتم روی پله‌ها.

چم شده؟

مامان به‌طرفم می‌دود و می‌پرسد: «کلیا؟ خوبی؟»

صدایم در نمی‌آید: «نمی‌دونم.»

مامان کم‌کم می‌کند تا بلند شوم و وقتی دوباره می‌ایستم، بدنم مثل برق‌گرفته‌ها سفت شده است. مامان خَم می‌شود، کتابم را برمی‌دارد، دستش را دور شانه‌هایم می‌اندازد و من را به آشپزخانه می‌برد.

می‌نشینیم پشت میز و او با نگرانی نگاهم می‌کند: «می‌دونم که قبلاً هم درباره‌ش حرف زدیم، اما بهتره یه مقدار سرعتت رو کم کنی و آروم جلو بری، عزیز دلم. اگه بخوای همه‌ی کارها رو با هم انجام بدی، آخرش حسابی اذیت می‌شی.» دلم می‌خواهد داد بکشم، چون می‌دانم مقصر زمین خوردن و تمام نکردن تکلیف‌هایم خودم هستم و اگر من این‌قدر احمق و فراموش‌کار نبودم، این اتفاق‌ها نمی‌افتاد. اما نمی‌خواهم مامان درمورد مسئله‌های ریاضی چیزی بداند، برای همین سر تکان می‌دهم و می‌گذارم کمی بیشتر پشتم را بمالد. هِنلی می‌آید و یک شکلات گرانولا می‌گذارد جلویم روی میز. همان لباس سرهمی بنفشی را پوشیده که الان دو هفته است هر روز به تن دارد، چون از وقتی شش سال و نیمش شد - یعنی همان دو هفته پیش - گیر داد که آن‌قدرها بزرگ شده است که خودش بتواند لباس‌هایش را انتخاب کند.

می‌گوید: «من رو ترسوندی.» البته کلمه‌ی ترساندن را نمی‌تواند درست تلفظ کند، برای همین یک چیزی می‌گوید شبیه تَلسوندی.

برای اینکه خیالش را راحت کنم، می‌گویم: «من خوبم. قول.»

سرش را بالا می‌آورد و با چشم‌های آبی درشتش نگاهم می‌کند تا مطمئن شود راست گفته‌ام.



بهش لبخند می‌زنم، شکلات را باز می‌کنم و یک گاز ازش می‌زنم. آخر درست است که از گرسنگی زمین نخورده بودم، اما نمی‌خواهم خواهرم حتی یک ثانیه‌ی دیگری به من فکر کند، آن‌هم وقتی خودش این‌همه موضوع برای نگرانی دارد: صحبت کردن سر کلاس، درست تلفظ کردن کلمات و هزارتا کار سخت دیگر. اگر بتوانم جلوی خودم را بگیرم، حداقل یک نفرمان روز خوبی خواهیم داشت.

وقتی می‌رسم مدرسه، رد روی نیمکت منتظرم است. تا می‌بینمش یاد موبایلم می‌افتم. هنوز توی اتاقم است و پاک یادم رفته پیغامش را چک کنم. آه. احمق!

قبل از اینکه بروم پیشش، حرف زدن را شروع می‌کند. «ما دیگه دوست‌های صمیمی نیستیم؟ تا جایی که می‌دونم دوست‌های صمیمی پیغام‌های هم رو فوری جواب می‌دن.»

می‌گویم: «بخشید. معلومه که دوست‌های صمیمی هستیم. من بدترین دوست دنیام.»

با ناراحتی می‌گوید: «باید جوابم رو می‌دادی.» به چشم‌هایش نگاه می‌کنم که بداند جدی هستم و می‌گویم: «دیگه تکرار نمی‌شه. می‌خواستم مشق‌های ریاضی‌م رو تموم کنم که نشد، بعدش هم موبایلم رو توی اتاقم جا گذاشتم. از این به بعد زود جوابت رو می‌دم. قول.» سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «باشه. مرسی.»

می‌پرسم: «حالا پیغامت چی بود؟»

«اینکه من از بابام متنفرم و حالا مجبورم هر روز باهاش حرف بزنم، چون وکیله می‌گه باید باهاش وقت مفید بگذرونم. شاید بهتر بود قبل از اینکه بابام بره یه شهر دیگه، همچین فکری می‌کرد.»

می‌گویم: «چه بد!»

سرش را پایین می‌اندازد و زل می‌زند به کفش‌هایش و می‌گوید: «واقعاً.»



دلم می‌خواست می‌توانستم چیز بهتری بگویم، اما هیچی به ذهنم نمی‌آید که بتواند کمکی کند.

می‌پرسد: «ریاضی رو می‌خواهی چی کار کنی؟»
سرتکان می‌دهم. «هیچی. یعنی اولی‌هاش رو حل کردم. پیشنهاد دیگه‌ای نداری؟»

با پوزخند می‌گوید: «اوممم... تکلیف‌ها رو نذار برای صبح.»
«چقدر هم این حرفت الان کمکم می‌کنه!»
می‌گوید: «از پستش برمی‌آی. همیشه همین جوهره.»
نمی‌داند چقدر اشتباه می‌کند.

کلاس خانم پومی را نگاه می‌کنم. چشمم دنبال کاغذی است که رویش نوشته شده باشد: **کلیا آدامز**. او هر جلسه برچسب اسم‌ها را جابه‌جا می‌کند تا هر بار یک جای جدید بنشینیم. اما من ترجیح می‌دهم همیشه یک جا بنشینم. اسم خودم را پیدا می‌کنم و به طرف صندلی امروزم می‌روم؛ یعنی ته کلاس، آن گوشه، کنار دیلن.

بخُشکی شانس!

تا می‌نشینم، انگار کاری‌اش کرده باشم، زیر لب غرغر می‌کند، درحالی‌که اوست که با بویی شبیه امواج اقیانوس یا از همین بوهای گندی که پسرها می‌دهند، نمی‌گذارد آدم به چیز دیگری فکر کند.

باید دفترم را دریاورم، اما دلم نمی‌خواهد چشمم به تکلیف نصفه‌نیمه‌ام بیفتد. هنوز هیچ نقشه‌ای ندارم و کم‌کم دارم می‌ترسم. نباید در هیچ درسی نمره‌ی پایین بگیرم، وگرنه نمی‌توانم عضو تیم شطرنج بشوم. شطرنج توی مدرسه‌ی ما خیلی مهم است. دو بار در هفته توی ساعت مدرسه و یک بار هم بعد از مدرسه تمرین می‌کنیم. اگر نمره‌هایت زیاد خوب نباشد، مجبوری آن ساعت‌ها را بروی اتاق مطالعه و درس بخوانی. نباید بگذارم این‌طوری شود.



چون من عاشق شطرنجم. خدا را چه دیدی، شاید هم خانم پومی از درس دادن کسر آن قدر هیجان زده باشد که معجزه شود و یادش برود تکلیفها را چک کند. بعدش هم انگار نه انگار که اصلاً چنین صبح وحشتناکی وجود داشته است. خانم پومی دستهایش را به هم می زند و می گوید: «خب، کلاسمون رو با چک کردن تکلیفها شروع کنیم. یکی یکی مسئلهها رو با هم حل می کنیم. کیها می خوان بیان پای تخته؟»

دستم را بلند می کنم. این بزرگترین شانس من است برای: ۱. مشارکت در کلاس ۲. اثبات اینکه تکلیفم را انجام داده ام. باید جزء پنج نفری باشم که اول انتخاب می شوند، چون پنج تا سؤال دوم را حل نکرده ام. خانم پومی به دستها نگاه می کند: «اول... جیسون.»

دستم را بالاتر می برم و کمی انگشتانم را توی هوا تکان می دهم تا توجهش را جلب کنم، اما نگاهش از من زد می شود. «دوم... آنا.» آه. عصبانی نشو. هنوز تموم نشده. سه تا شانس دیگه مونده. تا جایی که می توانم دستم را بالا می آورم و صاف به چشمهای خانم پومی نگاه می کنم، چون زل زدن به چشمهای معلم این جور وقتها خیلی خوب جواب می دهد. نگاهش را برمی گرداند روی من و تقریباً مطمئن می شوم الان اسمم را می گوید. نفسم را حبس می کنم و انگشت وسطی ام را روی انگشت نشانه ام می گذارم. لطفاً.

«دیلن، چرا تو سؤال سه رو حل نکنی؟» نه. نه. دیلن واقعاً شانس بیشتری واسه خودنمایی احتیاج نداره. اون به اندازه ی کافی لاف می زنه. همه مون می دونیم که ریاضی براش مثل آب خوردنه. «آنجلا، برو برای سؤال چهار.» لطفاً من رو بگو! لطفاً. لطفاً...

قبل از اینکه بتوانم جلوی خودم را بگیرم، از دهانم می پرد: «من رو بگین!» چم شده؟

خانم پومی خیلی جدی می گوید: «صبر کن، خودم صدات می کنم.»

۱. در فرهنگ غرب این کار برای آرزوی شانس است.

یکی می‌خندد.

دستم را پایین می‌آورم و توی صندلی‌ام فرومی‌روم.
خانم پومی چند نفر دیگر را صدا می‌کند، اما من گوش نمی‌دهم. فقط به زمین زل می‌زنم و کاری را که کردم توی ذهنم مرور می‌کنم. یکهو می‌شنوم:
«کلیا، چرا نمی‌آی سؤال آخر رو حل کنی؟»
نگاهش می‌کنم و سر تکان می‌دهم.

خانم پومی می‌گوید: «می‌خوام سؤال ده رو تو حل کنی.» و این بار لحن حرف زدنش اصلاً سؤالی نیست. همه دوباره نگاهم می‌کنند. نگاه‌هایشان من را می‌سوزاند، انگار همه منتظرند بلند شوم بروم حلش کنم، نه اینکه مثل خنگ‌ها سر جایم بمانم.

کتابم را برمی‌دارم و می‌روم پای تخته. باید زود حلش کنم. جوانا در مسابقه‌ی کیک‌پزی ۳۵۰ دلار برنده شده است. اگر او ۲۰۱۳۵ دلار صرف خرید مواد اولیه، ۹۱۲۷ دلار صرف خرید لوازم آشپزی و ۳۱۲۹ دلار صرف تبلیغات کرده باشد، سود او چند درصد بوده است؟
شک ندارم که باید جمع، تفریق و بعد تقسیم کنم. اما خب، شاید هم اشتباه باشد. نمی‌دانم و وقتم هم دارد تمام می‌شود.

خانم پومی می‌پرسد: «اوضاع روبه‌راهه؟»

زیر لب می‌گویم: «بله.» خراب‌کاری بسه. حواست رو جمع کن. آروم باش. اون نمی‌فهمه تکلیف‌ها رو انجام ندادی. عددها را روی تخته می‌نویسم، چون عمراً بتوانم آن‌ها را توی ذهنم جمع ببندم. ذهنی حل کردن برای من غیرممکن است. نمی‌دانم بقیه چطور این کار را می‌کنند. حتی وقتی عددها را می‌نویسم هم به‌زور یادم می‌آید. باید هی برگردم به کتاب نگاه کنم که اشتباه نکنم. پنج، هفت و نه را می‌نویسم و بعد دو را، که خانم پومی می‌گوید: «بسه دیگه. می‌شه یه نفر که تکلیف‌هاش رو انجام داده بیاد پای تخته؟»
نمی‌توانم نفس بکشم. انگار هوایی توی کلاس نیست.

یک نفر می‌گوید: اووه!

همه می‌زنند زیر خنده.

خام پومی می‌گوید: «بس کنین!» اما الان همه فهمیده‌اند چه گندی زده‌ام.
و نمره‌ی تکلیفم هم حتماً نیاز به تلاش بیشتر است.
حالا دیگر هر کار کنم، شطرنج دارد از دستم می‌رود.

تا به کلاس اسپانیایی برسم، همه‌ی صندلی‌ها پُر شده‌اند. اجازه داریم هر جا دلمان می‌خواهد بنشینیم و این فقط یکی از دلایلی است که کلاس اسپانیایی را دوست دارم. اما امروز خیلی هم باحال نیست که خودمان صندلی انتخاب می‌کنیم، چون دلم می‌خواهد ردیف جلو کنار پنجره بنشینم، ولی تنها میز خالی درست وسط کلاس است.

روی صندلی که می‌نشینم حس می‌کنم عضلاتم گرفته است.

خانم کامپو با دامن راه‌راه سیاه‌وسفید و ژاکت قرمز روشن به ما خوشامد می‌گوید: «بوئنوس دیاس! استودیانتس!»^۱ من عاشق وقت‌هایی هستم که با ما این اسپانیول^۲ حرف می‌زند، انگار می‌داند ما از پشش برمی‌آییم. باعث می‌شود حس کنم می‌توانم، و مثل این می‌ماند که پرت شده باشم توی مادرید، جایی که مسئله‌های ریاضی اصلاً مهم نیستند و کمر و باسنم به خاطر زمین خوردن درد نمی‌کند. او با لبخند به همه نگاه می‌کند و می‌گوید: «دلم می‌خواود همه‌ی چیزهای شگفت‌انگیزی رو که از درس یادتون می‌آد بدونم. پس خوبه یه آزمونک داشته باشیم. دوست دارم به چشم یه فرصت بهش نگاه کنیم که خودتون رو امتحان کنین تا ببینیم کجای کار هستین و بهتره کجا باشین. لطفاً یه برگه بردارین و بقیه رو بدین به نفر بعدی.»

قبل از اینکه حتی ورقه‌ام را بگیرم، همه‌ی دور و بری‌هایم دارند جواب

۱. Buenos días, estudiantes!; صبح به‌خیر بچه‌ها!

۲. en español: به اسپانیایی

می‌دهند و این من را عصبی می‌کند. لی‌لی یک دسته برگه بهم می‌دهد. یکی‌اش را روی میز می‌گذارم و برمی‌گردم تا بقیه‌اش را بدهم نفر بعدی، اما تقریباً همه‌ی پشت‌سری‌هایم شروع کرده‌اند به جواب دادن، پس برگه‌ها را می‌دهم به هانتر که کنارم نشسته است. بعد اسمم را روی برگه‌ام می‌نویسم و سؤال اول را می‌خوانم: فرض کنید با خانواده‌تان به تعطیلات رفته‌اید و می‌خواهید دوچرخه کرایه کنید تا گشتی در اطراف بزنید... منگنه‌ی گوشه‌ی کاغذ دارد جدا می‌شود و به‌سختی کاغذها را کنار هم نگه داشته است، چون کاغذها خیلی زیادند. می‌روم صفحه‌ی آخر و به شماره‌ی صفحه نگاه می‌کنم... ۱۰. آه، اینکه آزمونک نیست... یک امتحان درست و حسابی است!

به ساعت نگاه می‌کنم. فقط سی دقیقه مانده است و من هیچی ننوشته‌ام. باید حواسم را جمع کنم. سه جمله بنویسید که دوچرخه‌سواری‌تان را در شهر توصیف کند.

کدام شهر؟ هر شهری؟ نکند توضیحات اولش را نخواندم؟ دوباره می‌خوانم، اما فقط نوشته تعطیلات. دیگر فرصت نمی‌شود بروم از خانم کامپو سؤال کنم. تازه، نمی‌خواهم بفهمد هنوز شروع هم نکرده‌ام.

شکمم قاروقور می‌کند. امیدوارم ناهار پیتزا باشد. هانتر دارد پاک‌کنش را می‌جود و جووری نفس می‌کشد انگار توی مسابقه‌ی دوی ماراتن است. واقعاً هم به مسابقه‌ی ماراتن می‌ماند؛ فقط در حالت نشسته. کاش این جووری نفس نمی‌کشید. نمی‌توانم به چیز دیگری فکر کنم. حتی یادم نمی‌آید دوچرخه به اسپانیایی چه می‌شود. باید بروم سؤال بعدی. وقت تلف کردن است. همه‌جا صدای نوشتن با مداد می‌آید؛ چقدر هم بلند.

لی‌لی دستش را تکان می‌دهد، انگار از نوشتن خسته شده است؛ درحالی‌که من فقط نشسته‌ام و... حتی نمی‌دانم چه کار می‌کنم. هیچی! نباید آزمونک درسی را که بهش علاقه‌مندم خراب کنم. دوچرخه می‌شود بیسیکل‌تا! نه بابا!



زنگ می خورد. همه بلند می شوند غیر از من. نمی خواهم خانم کامپو فکر کند تنها چیزی که از اسپانیایی بلدم اسمم است.

همه از کلاس بیرون می روند. تکانی به خودم می دهم که بلند شوم، اما بی خیال می شوم، چون خانم کامپو می آید و می نشیند کنارم. شطرنج دارد دیر می شود. می پرسد: «اوضاع روبه راهه، کلیا؟»

نمی دانم. خب، اوضاع روبه راه نیست و می خواهم این را بگویم، اما نمی دانم از کجا شروع کنم یا چه بگویم. مثلاً بگویم: هانتر تندتند نفس می کشید. بچه ها باید صدای مدادهایشان را کمتر می کردند. مغز من روی سؤال اول قفل شد. از دست خودم عصبانی شدم. و یکپهو به خودم آمدم، دیدم وقت تمام شده است. خانم کامپو آزمونکم را برمی دارد و چند صفحه ی اولش را ورق می زند. همه سفیدند. «می دونم گاهی چند دقیقه بیشتر وقت می خوای تا تموم کنی، اما...» حرفش را قطع می کند و آهی می کشد. از آن آه های بلندی که انگار می خورد به دیوار و برمی گردد سمت آدم. این بدترین صدایی است که تا حالا شنیده ام، چون حالا دیگر مطمئنم که از من ناامید شده است. نمی دانم چه بگویم یا چه کار کنم که باز برگردیم به زمانی که او فکر می کرد من توی اسپانیایی خیلی خوبم و از پس همه چیزش برمی آیم. پشت چشمم می سوزد.

می گویم: «جوابها رو می دونم. واقعاً می گم.» چون هرچند امکان نداشت بتوانم همه ی سؤالها را بخوانم، اما باز هم فکر می کنم راست گفته ام و حالا نگران نمرهام هستم و شطرنج و همه ی آن چیزهایی که اگر این اتفاق بیفتد، حتماً از دست می دهم.

سر تکان می دهد و می گوید: «مطمئنم همین طوره. نمی خوام دفعه ی بعد این قدر طولش بدی.»

می پرسم: «پس این آزمونک چی؟»

می گوید: «حالا ببینیم.»

می دانم این هیچ خوب نیست.





راهرو خالی است. صدایی نیست جز صداهای خفیه‌ی معلم که یادم می‌آورد کلاس بعدی شروع شده و دارم دیر به شطرنج می‌رسم، آن هم وقتی که اصلاً نباید دیر کنم. امروز اولین بازی سال است و من این شانس را دارم تا ثابت کنم یکی از دوازده نفری هستم که برای بازی در مسابقات انتخاب می‌شوند و به قهرمانی تیم کمک می‌کنند. می‌دوم توی راهرو، از پله‌ها پایین می‌آیم و به طرف سالن می‌روم. چطور گذاشتم این طوری بشه؟ من چه احمقی‌ام. هیچ کاری رو نمی‌تونم درست انجام بدم. باید از خانم کامپو می‌پرسیدم ببینم می‌شود زنگ تفریح یا موقع ناهار یا هروقت دیگری غیر از ساعت شطرنج، درباره‌ی آزمونک حرف بزنیم یا نه. یا بهتر از آن، اگر می‌توانستم، این قدر گند نزنم. فقط کافی بود مثل بقیه که خنگ نیستند، سؤال‌ها را تمام کنم.

به کلاس شطرنج که می‌رسم حس می‌کنم الان است بالا بیاورم. فکر می‌کنم برگردم بروم اتاق بهداشت و بی‌خیال این روز کوفتی بشوم. لازم هم نیست درمورد حالت تهوع دروغ بگویم، چون واقعاً تهوع دارم. می‌ترسم به خاطر خنگ‌بازی و دیر رسیدن توی دردرس بیفتم، اما از آن طرف هم می‌دانم تنها چیزی که الان می‌تواند حالم را بهتر کند، شطرنج است. یک نفس عمیق می‌کشم، در غیث‌غیث‌روی کلاس را هل می‌دهم و خیلی یواش، طوری که اصلاً جلب‌توجه نکنم، می‌روم تو. زیر سنگینی نگاه بقیه، دور میزهای طول و درازی که رویشان پر از صفحه‌های شطرنج و ساعت است، دنبال جای خودم می‌گردم. همه‌ی صندلی‌ها پر شده و تنها جای خالی روبه‌روی صنم، بهترین بازیکن تیممان، است. نه اینکه جایی اعلام شده باشد، اما خب، همه می‌دانند صنم و رد بازی‌شان از بقیه بهتر است.

عالی شد. واقعاً عالی. بیچاره شدم!

وقتی می‌نشینم، صنم نگاهم نمی‌کند. چشم‌های درشت قهوه‌ای‌اش را طوری به مهره‌ها دوخته انگار نمی‌خواهد هیچ چیز حواسش را از برنده شدن پرت کند. با آن بلوز جین پولک‌دوزی‌اش، مثل وزیر شطرنج، جلوی صفحه نشسته است. نمی‌توانم بگویم او چقدر کوچک و ظریف است.

لیلا کنار من نشسته و تندتند ناخن می‌جود. صدایش حال‌به‌هم‌زن است. اگر این کارش را بس کند، من می‌توانم حواسم را بدهم به آقای لی. باز هم صبر می‌کنم، بلکه صنم چیزی به لیلا بگوید، اما او چشم از صفحه‌ی شطرنجی که بینمان است بر نمی‌دارد، انگار همه‌ی فکر و ذکرش اولین حرکتی است که باید انجام بدهد؛ کاری که من هم باید بکنم. کِش موی صورتی‌ای را که دور مچم انداخته‌ام می‌کشم، می‌پیچانم دور انگشتانم و به مهره‌ها نگاه می‌کنم. اگر بخواهم برنده شوم، باید خیلی قوی شروع کنم. اما نمی‌توانم به چیزی غیر از این موجود چندان‌آوری که کنارم نشسته فکر کنم.

زیر لب می‌گویم: «می‌شه این قدر ناخن نجوی؟»



لیلا زل می‌زند بهم و می‌گوید: «مشکلت چیه؟»
یواش می‌گویم: «هیچی. فقط صداش خیلی بلند.»
برایم پشت چشم نازک می‌کند.
آقای لی به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «همه الان باید حواستون به من
باشه. با هم حرف نزنین. واضحه؟»
سرتکان می‌دهم و آب دهانم را به‌سختی قورت می‌دهم.
همه طوری نگاهم می‌کنند انگار می‌دانند یک چیزی‌ام هست که امکان
ندارد خراب‌کاری نکنم.

آقای لی دست‌هایش را فرومی‌کند توی جیب‌هایش و از یک طرف کلاس
به‌طرف دیگر می‌رود. «امسال همه‌مون می‌خوایم به قهرمانی برسیم و عملکرد
شما توی تمرین، در انتخاب شدنتون برای مسابقه خیلی تأثیرگذاره. پنج
فصل مسابقات منظم داریم که از شنبه‌ی آینده شروع می‌شه. من انتظار دارم
همه‌تون برای بازی حاضر و آماده باشین.»

دیلن زیر لبی، اما جوری که همه‌ی دور و بری‌هایمان بشنوند، می‌گوید: «و
تو هم حتماً باید سر وقت بیای، کلیا.» بعد طوری توی صندلی‌اش می‌رود
عقب که پایه‌های جلویی‌اش از زمین جدا می‌شوند.

صورت و گردنم داغ می‌شود و شک ندارم که قرمز شده‌ام، اما جوابش را
نمی‌دهم، چون نمی‌خواهم بپرسد چرا دیر آمدم. باید آزمونک را فراموش کنم،
این طوری می‌توانم بهترین بازی‌ام را بکنم و برنده شوم.

آقای لی می‌گوید: «قبل از اینکه شروع کنیم، سؤالی ندارین؟»
هیچ دستی بالا نمی‌رود.

می‌گوید: «خیلی خب. پس برین سراغ کارتون.» بعد می‌آید بالای سر من
و می‌گوید: «بیا یه دقیقه با هم حرف بزنیم.»

بلند می‌شوم و دنبالش می‌روم. قلبم دارد از سینه‌ام بیرون می‌پرد.
نوشته‌های تی‌شرتی را که زیر پیراهن چهارخانه‌ی نازکش پوشیده می‌خوانم:

ارابه‌ی مرگ برای خوشگل‌ها. به نظرم باید اسم گروه باحالی باشد. همه‌ی تی‌شرت‌هایی که می‌پوشد به موسیقی یا نمایش یا کتابی چیزی ربط دارد. خیلی سخت است که بشود از زیر لباسش آن‌ها را دید، اما من همیشه راهی پیدا می‌کنم. به نظرم این دومین ویژگی باحال اوست. باحال‌ترینش این است که استادتمام شطرنج کشور است، که خیلی رتبه‌ی بالایی حساب می‌شود. مسابقات ما به‌طور رسمی رتبه‌بندی نمی‌شوند، چون مدرسه‌ی ما با مدرسه‌های خصوصی دیگری در یک لیگ رقابت می‌کنند که اجازه‌ی این کار را ندارند، برای همین درست نمی‌دانم چه رتبه‌ای دارم، اما می‌خواهم وقتی رفتم دبیرستان استادتمام کشوری بشوم.

قبل از اینکه آقای لی بخواهد چیزی بگوید، خودم فوری می‌گویم: «ببخشید که دیر رسیدم. من... دیگه تکرار نمی‌شه. قسم می‌خورم.» نمی‌خواهم فکر کند اهل بهانه آوردن هستم یا درسم بد است یا قانون‌شکنی می‌کنم، هرچند اهل همه‌ی این کارها هستم. تابستان معلمی خصوصی داشتم به اسم کلوئی لوئیز. خیلی سعی کرد توی درک مطلب و نظم و ترتیب کمک کند، اما فایده‌ای نداشت، چون هنوز هم همان جوری‌ام.

آقای لی می‌گوید: «می‌خوام بدونی چرا باید برای شطرنج سر موقع حاضر بشی. اگه من تو رو برای بازی توی مسابقه انتخاب کنم و دور اول دیر برسی، ممکنه مجبور بشی بازی رو واگذار کنی و همه‌ی امتیازها حساب می‌شن. یا ممکنه مجبور بشم به نفر دیگه رو به‌جای تو بذارم. انتخاب شدن به‌عنوان نماینده‌ی تیم برای بازیکن‌های سطح بالا که توی شطرنج جدی هستن، یه افتخاره. من باید بتونم روی سر موقع حاضر بودن حساب کنم، وگرنه نمی‌تونم برای مسابقه انتخاب کنم. حرفم رو می‌فهمی؟»

سر تکان می‌دهم. می‌گویم: «می‌تونین روی من حساب کنین.» با همه‌ی وجودم دلم می‌خواهد حرفم را باور کند.

لبخند می‌زند و می‌گوید: «خوشحالم این رو می‌شنوم.» انگار می‌فهمد که

این بار اشتباه کرده‌ام و به شرطی که دیگر تکرار نشود، یک بار اشتباه کردن اشکالی ندارد.

دوباره برمی‌گردم، می‌نشینم و می‌زنم روی ساعت. صنم سفید است یعنی او اولین حرکت را دارد، اما من باید بازی را شروع کنم و آماده‌ام. زمان بیشتری لازم ندارم. می‌خواهم شطرنج بازی کنم، پس نباید به چیز دیگری فکر کنم.

صنم پیاده‌ی جلوی شاه را دوتا خانه جلو می‌آورد. می‌زند روی ساعت و اولین حرکتش را توی دفترچه‌ی امتیازاتش یادداشت می‌کند.

این یک تله است. یک چیدمان قدیمی سیسیلی. من ده‌تا از بهترین تله‌های شطرنج را از حفظم که بتوانم آن‌ها را توی مسابقات استفاده کنم، اما تا حالا فکر نکردم اگر یک گوشه گیرم بیندازند، چه می‌شود. وقتم دارد می‌گذرد و نمی‌دانم چه کار کنم. حرکت صنم را تکرار نمی‌کنم، چون حس می‌کنم کار درست این است و کار تله گول زدن غرایز آدم است، پس نمی‌تواند تصمیم خوبی باشد. درعوض پیاده‌ی جلوی وزیرم را دوتا خانه جلو می‌برم، می‌زنم روی ساعت و حرکتی را که انجام داده‌ام می‌نویسم. حرکت کن. دستت رو بردار. بزن روی ساعت. بنویس. کلمه‌ها را توی دلم تکرار می‌کنم، این طوری مثل یک آواز راحت توی ذهنم می‌ماند. اگر بخوام برنده شوم، باید همه‌ی مرحله‌ها یادم بماند. آقای لی بازی‌ها را مثل مسابقه‌ی واقعی برگزار می‌کند، که اگر حرکت‌ها را موقع بازی یادداشت نکنیم، حذف می‌شویم. او می‌خواهد همه‌چیز شطرنج در ذهنمان ثبت شود.

پیشانی صنم چین می‌خورد. مطمئنم انتظار حرکت دیگری را از من داشت، چون تقریباً تا یک دقیقه هیچ کار نمی‌کرد. این همه مکث به نظرم مرموز است. گلویزش را صاف می‌کند، با ناخن می‌زند روی میز و به ساعت نگاه می‌کند. نفس عمیقی می‌کشد و اسبش را حرکت می‌دهد؛ دوتا بالا و یکی این طرف... پی‌تی‌کو، پی‌تی‌کو، پی‌تی‌کو.

پیاده‌ام را حرکت می‌دهم.

صنم هم پیاده‌اش را حرکت می‌دهد.

وقتی می‌روم توی دل بازی، انگار جواب‌ها را همه‌جا می‌بینم. روی صفحه نقشه‌هایی هست که نشانم می‌دهند هر مهره قرار است کجا برود، راه‌های پرپیچ‌وخمی که همه به یک جا ختم می‌شوند: شاه دشمن. قلبم تندتر می‌زند. بی‌اختیار هی پشت هم پا می‌کوبم. انگار توی یک تونل گیر افتاده‌ام که نه کلمه‌ای می‌تواند واردش شود، نه صدایی و نه هیچ چیز دیگری.

همه‌ی فکروذکرَم فقط مهره‌هایی است که جلویم چیده شده.

من پارسال شطرنج را شروع کردم. این ایده‌ی رد بود. او فکر می‌کرد شطرنج توی خونم است. ما هیچ‌وقت با هم در یک کلاس نبوده‌ایم، فقط توی حیاط با هم هستیم که آن هم حساب نیست، چون هیچ نمره یا تکلیف یا مشقی ندارد. من کلی درباره‌ی مشکلاتی که پارسال توی مدرسه داشته‌ام با او حرف زده‌ام، اما باز هم فکر می‌کند مثل خودش باهوشم. دلم می‌خواهد در این مورد باهاش بحث کنم، اما نمی‌گذارد.

دلیل اینکه قبول کردم توی تیم شطرنج باشم، در درجه‌ی اول این بود که پارسال برای رد سال خیلی سخت و بدی بود. پدر و مادرش از هم جدا شدند و پدرش همراه نامزدش بارب (معروف به بارف) به شهرک اسکی دوردست و خیال‌انگیزی در کلرادو رفت، و من می‌خواستم دوست خوبی برایش باشم. اولش فکر می‌کردم شطرنج خیلی خسته‌کننده باشد و حتماً مثل ریاضی برابیم سخت است، اما وقتی شروع کردم به بازی، دیدم خیلی باحال است. انگار بازی کامپیوتری و پازل و تنیس را با هم قاتی کرده باشند، تازه خیلی بهتر. حرکت بعدی‌ام در مقابل صنم معلوم است؛ باید با پیاده‌ام پیاده‌اش را بزنم. تا یک ثانیه به نظر می‌آید کار خیلی درستی است. جلوی خودم را می‌گیرم و به تمام حالت‌های ممکن فکر می‌کنم، تا به دام نیفتم، چون بعضی فکرها اولش خیلی خوب به نظر می‌رسند، اما بعد معلوم می‌شود